

روزهای پنهان

منوچهر کریمزاده



منوچهر کریمزاده نخستین کتابش را که قصه‌ای است تخیلی برای کودکان و نوجوانان با عنوان «خواب خورشید» در اسفندماه ۱۳۴۹ در انتشارات بامداد منتشر کرد.

از آن روز تا به امروز در زمینه‌هایی چون ادبیات برای کودکان و نوجوانان بازنویسی و پژوهش ادبیات عامیانه ایران و داستان کوتاه آثار گوناگونی پدید آورده است که از آن جمله می‌توان به کتاب‌های چهل قصه (برگزیده قصه‌های عامیانه ایران)، همه حق دارند (برگزیده لطیفه‌های ملانصرالدین)، کتاب مستطاب امیرارسلان نامدار، و قصه سندباد بحری و حکایت سلیم جواهری اشاره کرد که در مجموعه‌ای با عنوان ادبیات عامیانه ایران در انتشارات طرح نو به چاپ رسیده‌اند.

قصه «آواز زندگی» کریمزاده توسط یونسکو به زبان انگلیسی برگردانده شده و در کتابی با عنوان زمین که در برگیرنده آثاری از آسیا و اقیانوسیه است، به چاپ رسیده است.

ده داستان کوتاه این نویسنده و پژوهشگر که با عنوان خاکستان در سال ۱۳۷۳ منتشر شده، توسط احمد سیدالشافعی، دانشجوی کارشناسی ارشد ادبیات فارسی در دانشگاه منوفیه، در کشور مصر، به عنوان پایان‌نامه کارشناسی ارشد به زبان عربی ترجمه شده و مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است. نخستین چاپ یکی از داستان‌های کریمزاده را در رودکی می‌خوانید.

پسر نشسته بود روی ایوان و از دور به درخت‌های تازه جوانه زده کنار رودخانه نگاه می‌کرد که شیبه کره اسب را شنید. از جا بلند شد؛ ایستاد پشت طارمی و سرکشید توی حیاط؛ پدر کمی علف گرفته بود طرف کره اسب، آهسته سوت می‌زد و می‌رفت جلو. کره اسب خود را می‌کشید عقب و به افسارش، که با میخ کوبیده شده بود به زمین، فشار می‌آورد.

پسر گفت «صبر کن خودم پیام.»

مرد علف‌ها را پرت کرد توی آخور کره اسب. رفت کنار چاه نشست لب سنگاب و پرسش که داشت از پله‌ها می‌آمد پایین گفت «بد قَلقه! باید حسابی رامش کنم که راه افسارش را بگیری و ببریش صحرا.»

پسر نگاهی انداخت به پدرش و از کنار دیوار رفت طرف آخور.

مرد گفت «مواظب باش نزنه شل و پلت کنه.»

پسر علف‌ها را از توی آخور برداشت و به آنها دست کشید «چه علف‌هایی! خوبه از همه حالا ببریمش بیرون.»

مرد با تکه چوبی شروع کرد به پاک کردن کفش‌های گلی‌اش «زوده حالا. خیلی طول کش تا این علف‌ها را دونه به دونه از بغل تنه درختها چیدم.»

پسر گفت «براجی نگفتی می‌خوای بری صحرا تا من هم همراهت پیام؟»

مرد گفت «همین طوری رفتم ببینم چه خبره.»

بعد، دستش را برد بالا و از کنار انگشتهاش نظر انداخت به خورشید که از کنار کپه ابر سفید می‌تابید «چه بهار خوبیه اینجا! تا چند روز دیگه علف‌ها حسابی قد می‌کشن.»

پسر علف‌ها را گرفت طرف کره اسب. شروع کرد به سوت زدن و یواش یواش رفت جلو کره اسب آرام گرفت و گردنش را دراز کرد طرف علف‌ها.

مرد از پاک کردن کفش‌هاش دست کشید و پرسید «چطور تونستی باهاش دوست بشی؟ پسر نگاه کرد به پدرش و لبخند زد.

مرد گفت «فکر نمی‌کردم به این آسونی بتونی رگ خوابش را پیدا کنی.»

«میداری از همین حالا ببرمش صحرا؟»

«صبر داشته باش یک کم. اون قدر ببریش صحرا که خسته بشی.»

«تعطیلات عید که تموم بشه، دیگه نمی‌رم مدرسه؟ فقط کره اسب را می‌برم، می‌چروم؟»

مرد سیگار روشن کرد «حالا که تا تعطیلات تموم بشه.»

پسر گفت «یک هفته بیشتر نمونده.»

مرد پرسش را خوب ورنداز کرد و بعد پرسید «مادرت خونه‌س؟»

پسر گفت «آره.»

مرد گفت «براجی خودش را نشون نمی‌ده؟» و سرچرخاند سمت ایوان و زنش را صدا زد.

زن آمد روی ایوان و گفت «چه خبره هوار می‌کشی؟»

«بیا ببین علی چقدر با کره اسبه جور شده.»

زن آرنج‌هایش را گذاشت روی طارمی «خودم می‌دونم. اون قدر با هم جور شده‌ن که اون روز چیزی نمونه بود سوارش بشه. من نداشتم.»

«راست میگی؟»

«آره به خدا. میگی نه از خودش پرس.»

مرد به پسرش نظر انداخت. گفت «این کار را نکن. گناه داره. هنوز خیلی زوده.» بعد، دوباره نگاه کرد به آسمان و به زنش گفت «اگه این طور پیش بره تا چند روز دیگه حسایی با هم اخت می‌شن. اون وقت می‌تونه افسارش را بگیره و راحت بیره بچرونش.»

زن گفت «بیا بفروشش که این بچه هم از درس و مشقش نیفته.»

مرد نگاهی انداخت به پسرش و ساکت ماند.

زن گفت «بفروشش!»

مرد گفت «این جور چیز می‌آید دستم. اگرم بخوام بفروشمش، پیش از تابستون این کار را نمی‌کنم.» بعد، کره اسب را ورنداز کرد و دنبال حرفش را گرفت «تابستون که بیاد یک زین قشنگ برایش می‌گیرم.»

علی گفت «کره اسب خیلی خوبیه. نگهش دار برا خودمون.»

مرد گفت «تا خدا چی بخواد.»

زن به مرد گفت «پاشو بیا بالا یک استکان چای بخور.»

مرد گفت «یک تک فرش بنداز رو ایوون، بشینیم توی آفتاب.»

زن سینی چای را گذاشت زمین و نشست رو به روی شوهرش «خوب برا خودت میری کوه و کمر می‌گردی.»

«راستش را بخوای چند سال بود دلم می‌خواست بنشینم اینجا چای بخورم و نگاه کنم به دشت و صحرا. حسرتش مونده بود توی دلم.»

علی سر چرخاند سمت صحرا و گفت «همه جا حسایی سبز شده.»

مرد گفت «از دور این جور به نظر می‌رسه. اگه بری نزدیک می‌بینی از سبزه خبری نیست و گل و شل مثل چسب می‌چسبه به پر و پات.»

زن گفت «تو که این را می‌دونی چراچی رفتی اونجا؟»

همین جوری رفتم بینم اوضاع از چه قراره. یاد گذشته‌ها افتاده بودم.

زن گفت «بنازم به قدرت خدا! توی جنوب از همین حالا مردم دلشون لک زده برا یک وجب سایه و یک کاسه آب خنک. اون وقت ما اینجا نشسته‌ایم توی ایوون و دلمون می‌خواد آفتاب نره پشت ابر.»

مرد، استکان چای را از توی سینی برداشت. «بذار این یک قُلپ چای از گلومون راحت بره پایین.»

زن گفت «مگه چی گفتم که از کوره در رفتی؟»

«تو اگه قصه امیر ارسلان رومی و حسین کرد شبستری هم بگی، باز یک جور ربطش میدی»

روک

به جنوب. ما که به میل خودمون نیومدیم اینجا که هی نمک می پاشی به زخم مون، خیلی آواره شدن. ما هم مثل بقیه.»

زن به دور و برش اشاره کرد و گفت «دیگه من اسم جنوب را نمیارم به زبون تا ببینیم تو این خرابه و توی این ده کوره و میون این همه کوره می خواهی چی کار کنی.»
مرد استکان را گذاشت زمین و گفت «باز هم جای شکرش باقیه که وقتی از اینجا دور کنسیم و راه افتادیم طرف جنوب، این خونه فروش نرفت و گرنه معلوم نبود از کجا سر د می آوردیم.»

زن گفت «کاشکی زمینات را نگه داشته بودی.»

مرد گفت «اون وقت نور علی نور می شد. از همین حالا شروع می کردم به کشت و کار زندگی را می انداختم رو غلتک.»

علی گفت «اگه زمین داشتی، چی می کاشتی؟»

مرد گفت «حالا کو زمین!»

علی گفت «اون وقت با کره اسب می رفتیم سر می زدیم به کشت و کارمون.»

مرد گفت «پدرجون! پاشو برو یک چیزی بده به کره اسبت بخوره...»

پسر گفت «کره اسب خودمه. خودت گفتی ها!»

مرد گفت «حالا برو یک کم بشو

برس که گشنه نمونه تا ببینیم خدا چو

پیش میاره.»

پسر پا شد رفت توی حیاط و مرد به

زنش گفت «جلوی این بچه این قدر

ننه من غریبم در نیار و هی ذکر

مصیبت نکن و دم به دم صحبت

را نکشون به جنوب. فاطمه اگر

دختر تو بود، دختر من هم

بود؛ خواهر علی هم بود. اگه

می بینی دیگه از خواهرش

حرف نمی زنه، غصه ک

می خوره. فکر می کنی هنوز

خیلی کوچیکه و هر و پر را از هم

تشخیص نمی ده؟»

«هر چی می خوام چیزی نگم، باز نمی تونم جلوی زبونم را بگیرم و خود به خود حرفم کشیده

میشه به جنوب.»

«حتم دارم توی اون همه بمباران و تاپ و توپ، فاطمه هم مثل خیلی ها کشته شده و یک جایی

خاکش کردن. چقدر بگم؟ فقط اون یکی که نبود. خیلی ها گم و گور شدن.»

زن نگاه کرد به چشم‌های شوهرش.

مرد خودش را جمع و جور کرد و دنبال حرفش را گرفت «سه ماه از گار شب و روز زیر بمب و گلوله دنبالش گشتم. اگه زنده بود، توی این همه مدت ردی ازش پیدا می‌کردم.»

«هر کار می‌کنم باورم نمی‌شه دخترم کشته شده. همیشه خواب می‌بینم مریضم و اون صحیح و سالم دور و برم می‌پلکه و برام آس می‌پزه.»

«خودت خوب می‌دونی خواب زن کجه. بی‌خود فکر و خیال نکن و نذار حال و روزمون از این که هست بدتر بشه.»

زن بغض کرد و سرش را انداخت پایین.

مرد گفت «باز هم می‌خوای از قول این و اون بگی نظامی‌ها توی جنگ دخترها را نمی‌کشن و اون‌ها را می‌برن به اسیری؟ آره؟ باز می‌خواهی این پرت و پلاها را بلغور کنی که دل خودت خنک بشه و آتش بیفته به دل من؟»

زن اشک‌هاش را پاک کرد.

مرد گفت «قول شرف میدم کشته شده. مگه همون دوسه روز اول کم کشته شدن و اثری از آثارشون پیدا نشد؟ خدا بی‌امرزش. فایده! پرا دشمن که زن و مرد و کوچیک و بزرگ و پیر و جوان فرقی نمی‌کنه.»

زن گفت «تو حتی نمی‌خواهی فکر کنی تا همین چند ماه پیش چه سر و سامونی داشتیم توی جنوب و دخترمون...»

«این حرف‌ها را زیاد شنیدم و دیگه طاقت ندارم حتی زر به جنوب نگاه کنم.»

«پس براچی به عبدا... گفتمی اگه اوضاع آروم بگیره برمی‌گردیم جنوب؟»

«از کی شنیدی؟»

«زنش می‌گفت.»

«این جور گفتم غصه نخوره. از روزی که ما اومدیم اینجا و اون مجبور شد خونه را خالی کنه، خیلی خورده توی ذوقش. دیروز می‌گفت فقط شما آواره نشدین، ما هم آواره شدیم.»

«اون لندهور که رفته پلاس شده خونه پدر زنش. آواره شدنش دیگه چه صیغه‌ئی؟»

«کدوم خونه! یک اتاق داده دستش عین کاهدون - بی‌در و پیکر و وانگ و واز.»

مرد، استکان خالی را گذاشت زمین. سرچرخاند سمت حیاط. پسرش را صدا زد و بلند گفت «به کره اسبت خوراک دادی؟»

زن، چشم‌های نمدارش را با گوشه چارقدش پاک کرد. گفت «گمون نکنم دیگه از یونبه و جو چندون چیزی مونده باشه.»

مرد پرسید «چطور؟»

زن جواب داد «خیال کردی علی چه جوری با کره اسبه این قدر جور شده؟ از روزی که اون را خریدی، صبح تا شب دور و برش می‌پلکه و دم به ساعت براش جو می‌بره و حب نند بذاره دهنش.»

«حَب قندا!»

«آره! دزد کی حب قند می بره براش.»

مرد آهسته گفت «اون همه جو و یونجه خوراک یک ماهش بود. چطور می شه به این زو تموم بشه؟»

زن استکانها را گذاشت توی سینی «باید همون اول می گفتی. حالا چه فایده داره؟»
مرد گفت «کف دستم را که بو نکرده بودم. و پا شد، رفت توی حیاط و جلوی کاه رسید به علی که با یک کاسه پُر از جو آمد بیرون. به کاسه اشاره کرد و گفت «دیگه چه مونده؟»

«آخراشه! اینها هم خیلی آت و آشغال داشتن؛ تمیزشون کردم.»
مرد رفت توی کاهدون و تند آمد بیرون، شروع کرد بلند بلند با خودش حرف زدن «خور یک ماه را دو هفته حیف و میل کرده. این جور نمی شه. آهای...! اون طناب را بنداز پ

بینم.»
زن آمد روی ایوان و گفت «می خوای چکار کنی محمود آقا؟ برا چی داد و ابی داد انداختی؟»

مرد گفت «بندازش پایین حالا!»
زن طناب را انداخت توی حیاط و دستهاش را تکیه داد به طارمی.
مرد نشست رو زمین و سر طناب را حلقه کرد.

علی کاسه جو را گذاشت توی آخور و تند برگشت پیش پدرش.
زن گفت «خودت که می گفتی حالا زوده بیریش صحرا.»

مرد بلند شد. دست راستش را انداخت توی حلقه طناب و یگراست رفت سمت کره اسب گفت «یک چیزی گفتم همین جوری!»

زن گفت «می خوای پیام کمکت کنم؟»
مرد گفت «بد نیست یک کم اسفند بیاری و بریزی رو آتیش.»

کره اسب خودش را کشید عقب و گوشهاش را تیز کرد.
مرد زیر لب گفت «اگه بخواد گرد و خاک راه بندازه، هیچ حوصله اش را ندارم.»

علی گفت «صبر کن خودم طناب بندازم گردنش.»
مرد چیزی نگفت و باز رفت جلو تر.

کره اسب شیهه کشید و طوری شروع کرد به تلاش و تقلا که مرد تنگ خُلق شد.
را پرت کرد طرف کره اسب و رفت نزدیک چاه، نشست لب سنگاب و سیگاری گذ

گوشه لبش.»
زن آمد توی حیاط و خاک اندازی را که هیزم توی آن دود می کرد، گذاشت گوشه سن

و به مرد گفت «چی شد؟»
مرد گفت «بدمصّب انگار می خوان بیرنش سلاخ خونه. نمی دونی چشمش که افتاد به طناب

عر و گوزی راه انداخت.»

زن خنده‌اش گرفت و به کره اسب نگاه کرد.
علی طناب را از زیر دست و پای کره اسب کشید بیرون «می‌خواهی خودم افسار بندازم گردنش؟»

مرد گفت «یک کم صبر کن حالا.» و سرچرخاند سمت در حیاط و عبدا... را دید که آمد تو و در را پشت سرش زد به هم.

زن، خاک انداز را از لب سنگاب برداشت و بی تکلیف ایستاد.

عبدا... حال و احوال کرد و گفت «به سلامتی!»

مرد گفت «گفتم تا هوا خوبه یک کم بپوش بیرون؛ اما خیلی بدقلقی می‌کنه و نمی‌ذاره افسار بندازم گردنش.»

عبدا... نظر انداخت به کره اسب و گفت «محمود آقا! این زیون بسته که افسار به گردنش هست.»

محمود گفت «چطور؟»

عبدا... طناب را از دست علی گرفت و حلقه انتهایش را باز کرد.

محمود پرسید «برای چی بازش کردی؟ حلقه‌اش کرده بودم که بندازمش گردن کره اسب.»
عبدا... جواب داد «یک کم حوصله کن، محمود آقا. و آهسته از کنار دیوار رفت جلو تا رسید به میخی که افسار کره اسب بسته شده بود به آن.»

کره اسب چرخ زد و تا جایی که افسارش می‌رسید از عبدا... دور شد.

عبدا... پا گذاشت روی افسار کره اسب. گره‌اش را از میخ باز کرد و تند بستش به طنابی که گرفته بود زیر بغل. بعد، دنباله افسار را محکم گرفت توی مشت. دستش را سه چهار بار چرخاند و افسار را پیچاند دور مچ پیش. کلاف طناب را از زیر بغلش لغزاند توی دست راستش و کره اسب را که فشار می‌آورد به طناب، کشید جلو. گفت «حالا بازی شل کن سفت کن شروع می‌شه تا حسایی آدم بشه و با یک سوت راه بیفته طرف صحرا.»

محمود گفت «دست درد نکنه آقا عبدا...»

زن گفت «سفتد بریزم رو آتیش؟»

محمود گفت «یک کم صبر داشته باش.»

عبدا... همان طور که چشم دوخته بود به کره اسب و افسار را شل و سفت می‌کرد، گفت

«محمود آقا! تصمیم داری همین امروز بپوش بیرون؟»

«آره! این طوری فقط می‌خواد بخوره و گرد و خاک راه بندازه.»

عبدا... نگاهی انداخت به آسمان و گفت «فکر می‌کنی هوا همین طور بمونه؟»

محمود گفت «زیاد نمی‌رم دور. می‌پوش همین دور و بر که کم کم عادت کنه به صحرا.»

عبدا... کره اسب را از سمت دیوار کشید وسط حیاط. طناب را یک کم شل کرد و گفت «می‌خود این را خریدی. بفروشش و خیال خودت را راحت کن. اسب نگه داشتن خیلی سخته. اومد نیومد داره.»

علی رفت جلو. گفت «آقا عبدا...! افسارش را بده دست من.»
زن گفت «پسرا بیا کنار. این قدر نرو جلو و بذار آقا عبدا... کارش را بکنه.»
محمود گفت «این طوری چیزی عایدم نمیشه آقا عبدا... . تابستون که بیاد زین میذارم رو
اون وقت را بگی باز یک چیزی.»

عبدا... گفت «چند روز پیش به حسن آقا ده بالایی که خیال داره یک اسب بخره گفتم
کره اسب محمود آقا را بخر. کره اسب خوبیه. گفت حوصله رام کردنش را ندارم. یک چی
می خوام بخرم که دست به نقد بتونم سوارش بشم.»
محمود گفت «آقا عبدا...! بذار تابستون بیاد و زین بذارم روش، اون وقت ببینیم چی
میاد.»

عبدا... گفت «البته نوزین چه دخلی داره به کره اسب زین ندیده.»
علی گفت «نگهش می داریم برا خودمون و یک زین قشنگ براش می خریم.»
عبدا... کره اسب را که از جا کنده شده بود، محکم نگه داشت و بریده بریده گفت «تا حیو
پی نبره... زورش... از آدم کمتره... کوتاه نمیاد.»
محمود گفت «کم کم می فهمه زور چه مزه ای داره.»
علی گفت «طناب گردنش را زخم نکنه...»
عبدا... گفت «آدمها هم همین جورن محمود آقا. تا حالا دیده ای ارباب از نوکرش اطاع
کنه؟»

محمود گفت «نه به خدا!»
زن هیزم های توی خاک انداز را با کف دست باد زد و زیر لب گفت «خاموش نشه!»
«عبدا... محکم ایستاد. دو دستی افسار را کشید سمت چپ و نُج نُج کنان کره اسب را
انداخت.»

همه ساکت شدند و تاخت زدن کره اسب را به گردِ عبدا... تماشا کردند. علی رفت کند
مادرش ایستاد «مثل فرفره می چرخه دور آقا عبدا...»
زن، باز هم آتش را با دست باد زد.
محمود به عبدا... اشاره کرد و به زنش گفت «هر کاری راهی داره.»
زن با تکان دادن سر حرف شوهرش را تایید کرد.
علی گفت «من هم می تونم مثل آقا عبدا... افسار را بگیرم دستم و کره اسبه را دور خود
بچرخونم.»

عبدا... از نُج و نوچ کردن دست کشید و همان طور که روی پاهاش می چرخید و از کره اسب
چشم برنمی داشت، گفت «محمود آقا! کم کم باید میدون را برا جوونها خالی کنیم.»
محمود گفت «هنوز خیلی مونده آقا عبدا...»
«کجای کاری! چشم به هم بزنی می بینی من و تو افتاده ایم توی سرازیری و نوبت رسیده
بچه ها.»

«اگه من را بگی، همین حالا هم توی سرازیری ام. اما، تو خیلی جوونی ماشاء... و حالا حالاها فرصت داری آقا عبدا...»
«ما کوچیک شماییم.»
علی گفت «خسته نشه!»

عبدا... گفت «علی آقا! من را میگی... یا کره اسب را؟»
زن گفت «هر دو تاتون را میگه.»

عبدا... گفت «الان تمومش می کنم. فعلاً بسته شه. و شروع کرد به سوت زدن و افسار را شل کردن.»

محمود گفت «گمونم درس اول را گرفت.»

عبدا... کره اسب را نگه داشت و گفت «ته بابا! خیلی کره اسب سر به راهیه زیون بسته.» و ل طوری گفتی بد فلقه که باورم شد.

زن پرسید «آقا عبدا...! شما اسب هم خرید و فروش می کنی؟»

عبدا... جواب داد «هر کاری که بگی می کنم... اینجا هر کی از خودش زمین و زراعت نداره و ل معطله؛ همه کاره است و هیچ کاره. هر کاری که پیش بیاد نه نمی گه.»

بعد، افسار را شل کرد، گذاشت کره اسب برود دورتر و همان طور که افسار را محکم گرفته بود، رفت نشست کنار محمود «می بینی محمود آقا! با این همه زپ و زوری که می زنم، باز هم حال و روزم اینه و از خودم یک سقف بالای سرم ندارم.»

زن گفت «آقا عبدا...! حال و روزت که بد نیست شکر خدا. زن به اون خوبی داری، دختر به اون خوبی داری، الحمدا... صحیح و سالم و خی و حاضر.»

عبدا... گفت «اگه دست و بالم بازتر بود...»

زن گفت «همیشه از خدا برا خودت و پر و بچه هات سلامتی بخواه. بقیه کارها حور میشه خود به خود.»

عبدا... گفت «انشاء...»

محمود پا شد. آهسته به زنش گفت «باز فکر و خیال داره ورت می داره.»

علی گفت «پس کی راه می افتیم؟»

زن فوت کرد توی خاک انداز.

محمود رفت طرف عبدا... و خواست افسار را از دستش بگیرد.

عبدا... دستش را کشید عقب و گفت «تمیذارم به خدا.»

«برا چی؟»

«برا اینکه خیلی وقته بیکارم. از روزی هم که رفتم خونه پدرزنم پاک تنگ خلق شده و دلم نمی خواد زیاد توی خونه بمونم. خب! حالا که خدمت کوچیکی از دست مون بر میاده بنذار انجام بدیم، محمود آقا.»

علی گفت «من هم می تونم ببرمش صحرا.»

عبدا... گفت «علی آقا! دو سه روز دوتایی می‌بریمش. چم و خم کار را که یاد گرفت
وقت افسارش را میدم دست خودت.»

زن گفت «شاید هم جنگ تموم شد و زود بر گشتیم جنوب.»
عبدا... پا شد «خدا کنه! جنگ یک روزش هم زیاده.»

محمود گفت «بی همه چیزا مثل سیل سرازیر شدن توی خاک‌مون. حالا حالاها طول
جاکن بشن.»

زن گفت «چقدر غارت کردن. چقدر اسیر گرفتن.»

محمود گفت «به جای این حرف‌ها صلوات بفرست و یک کم اسفند بریز رو آتیش.»
عبدا... به علی گفت «برو در حیاط را چارطاق باز بذار.»

علی دوید سمت در و محمود رو کرد به عبدا... «می‌خوای من هم همراه‌تون پیام؟»
«بیایی چی کار؟ من و علی با هم می‌تونیم یک گله اسب را بچرونیم.»

زن با صدای بلند گفت «این قدر این‌پا اون‌پا کردین که آتیش خاموش شد. و با عجله
طرف ایوان.»

عبدا... راه افتاد و طوری افسار را محکم کشید که کره اسب از جا کنده شد.

علی تند برگشت. رفت پشت کره اسب ایستاد و با پس و پیش کردن دست‌هاش به
بردن کره اسب کمک کرد.

از پناه آخرین خانه گذشتند و به ریگزاری رسیدند که با شیب ملایمی ختم می‌شد به رود
زن‌ها و دخترها کنار رودخانه لباس و ظرف می‌شستند و باد صداشان را می‌آورد.

عبدا... ایستاد. نگاهی انداخت به اطراف و دست کشید رو کاکل کره اسب «آبروی
نبری بالا غیرتاً»

علی گفت «داره کم کم با تو هم رفیق می‌شه.»

عبدا... گفت «چرا نشه؟ می‌بریمش صحرا علف تازه بخوره و راه افتاد سمت رودخانه.
علی پرسید «باید بزنیم به آب؟»

عبدا... با دست صحرای آن طرف رودخانه را نشان داد. راه دیگه‌ای نداریم.
«افسارش را بده دست من.»

«می‌ترسی در بره؟»

«نه! کره خوبیه. در نمیره.»

عبدا... گفت «اگر هم بخواهد در بره، من نمیذارم، فقط می‌ترسم از آب بترسه و توی این
و ویر آبروی ما را پاک بده به باد.»

«خوبه بریم از یک جای خلوت بریم اون طرف.»

«همین جا رودخونه از همه جا کمتر گوده.»

هنوز نرسیده بودند لب آب که زن‌ها و دخترها دست از کار کشیدند و ایستادند به تماشای

آنها.

عبداء... گفت «طوری نگاه می کنند انگار تا حالا نه کره اسب دیده اند و نه آدم نزدیک تر که رفتند، عبداء... نگاهی انداخت به جمعیت و گفت «دهه! اینها هم که اینجان.» بعد، پا سست کرد. کره اسب را نگه داشت و منتظر زن و دخترش ماند، که داشتند می آمدند طرف او.

زن، دورا دور گفت «کره اسب محمود آقا را می بری کجا؟»

عبداء... صبر کرد زنش بیاید جلوتر «می بریمش صحرا پاش و اشه.»

زن به علی گفت «به مادرت بگو این قدر نشین توی خونه و غصه بخور. یک نوک پا هم بیا سر بزَن به ما.»

علی نگاهش را برد سمت دختر، که داشت کره اسب را تماشا می کرد: قطره های ریز و درشت آب نشسته بود روی صورتش و پیراهنش جابه جا خیس شده بود.

زن از مرد پرسید «کی برمی گردی؟»

مرد گفت «براجی می پرسه؟»

«کمک کنی جُل و پلاسهایی را که دارم می شورم ببریم خونه.»

مرد نگاه کرد سمتی که زن اشاره کرده بود «حالا چه وقت شستن اینها بود؟»

«قبل از عید که فرصت نشد. مثل اجل معلق ریختن سرمون و وت و ویلون مون کردن. اینکه مرتب می گفتم دل نبند به مال مردم برا این جور وقتها بود.»

مرد گفت «من هیچ وقت دل نبسته بودم به مال کسی. تو هم یک کم زبونت را نرم کن جلوی این و اون.» بعد، سرچرخاند و دید علی کاکل کره اسب را نوازش می کند و دخترش چشم دوخته به این صحنه.

زن گفت «علی آقا! یادت باشه حتماً به مادرت بگی سری بزَنه به ما.»

علی جواب نداد.

زن گفت «بچه ها گوش شون به این حرفها بدهکار نیست.»

«زبون تو همیشه تنده. این وسط اگر یکی هم بدهکار باشه، اون منم نه اون.»

«این چه حرفیه می زنی. توی این چند سال مگه کم برف پارو کردی؟»

«خودت که خوب می دونی، اجاره ما همین برف پارو کردن بود، می خواستی این کار را هم نمی کردم تا سقف خونه رو سر خودمون می اومد پایین؟»

«تنگفتی اینجا خیلی سوت و کوره و کار و کاسبی هیچ کس نمی چرخه؟»

«چرا! یک جورایی گفتم.»

«می خواستی یک کم بیشتر آب و تابش می دادی.»

«من که نمی توئم دروغ جور کنم و زندگی کسی را بریزم به هم.»

زن به علی اشاره کرد و گفت «مادرش خون گریه می کرد. می گفت: زندگی شون توی جنوب مونده بی صاحب. اون وقت بابای این پا شده اومده اینجا. التماس می کرد یک جورایی که بو

هک

نبره کاری بکنین که به اینجا دل نبنده و زودتر برگرده سر خونه زندگیش.»
عبدا... گفت «همه اینها را گفته بودی. لازم نبود اینجا هم بگی.» و افسار کره اسب را کشید و راه افتاد.

لب رودخانه که رسیدند، عبدا... کفش هاش را در آورد. پاچه‌های شلوارش را زد تا زانو بالا و به علی گفت «بیا دستت را بگیر به من که یکهو لیز نخوری و بیفتی توی آب.»
علی کفش هاش را در آورد و زد زیر بغل «خودم میام! جنوب که بودیم خیلی توی رودخونه آبتی می کردیم.»

«اینجا زمین تا آسمون فرق داره با جنوب. بیا دستت را بگیر به من و یگراست برو جلو و به آب نگاه نکن تا سرت گیج نخوره.»

از رودخانه که گذشتند، عبدا... نگاهش را چرخاند آن طرف آب و جمعیت را از نظر گذراند: زنها دوباره سرگرم شده بودند به کار و فقط بچه‌ها ایستاده بودند رو به آنها و نگاهشان می کردند.

عبدا... پاچه‌های شلوارش را زد پایین. کفش هاش را پوشید و به علی گفت «خیس که نشدی؟»

«نه زیاده!»

«کیف کردی چه پی در دسر اومد این طرف؟»

«می دونستم راحت میاد. کره اسب خیلی خوبه.»

عبدا... گفت «هر چی بود بخیر گذشت.» و افتادند به راه. از زمین‌های ناهموار گذشتند و به سمت زمین آفتابگیری رفتند که از زمین‌های اطرافش سبزتر به نظر می رسید.

عبدا... افسار کره اسب را بست به تخته سنگی که زده بود از زمین بیرون و گفت «چطور شد بابات تصمیم گرفت کره اسب را بیاره صحرا؟»

علی گفت «تمی دونم.» و به یک ردیف صنوبر اشاره کرد «خوبه بیریش اونجا و از بغل درخت‌ها براش علف بچینیم.»

عبدا... نشست روی تخته سنگ، نگاه کرد به درخت‌های بالا دست که از لابه‌لای شاخه‌های بی برگشان کوه‌های مه‌آلود پیدا بود «اونجا هم خبری نیست.»

علی شروع کرد به چیدن علف‌های نازکی که اینجا و آنجا پراکنده بودند و در باد تکان می خوردند.

عبدا... به کره اسب نگاه کرد «اینکه انگار با زمین قهره. سرش را گرفته بالا و معلوم نیست داره به چی نگاه می کنه.»

علی گفت «خوبه بریم دورتر و ولش کنیم به حال خودش.»

عبدا... نظر انداخت به اطراف «بی خود آوردیمش صحرا. هنوز خیلی مونده علف‌ها برا اسب دندون گیر پشن.»

«آقا عبدا...! کره اسبه خیلی با من دوسته. خودم تنهایی می‌تونم بچروشمش. تو آگه کار داری...»

«می‌دونم! اما بابات اون را سپرده به من. خوییت نداره تنهات بذارم. فقط یک نوک پا میرم اون جُل و پلاس‌هایی را که زخم می‌گفت، از لب رودخونه می‌برم خونه و زود برمی‌گردم. تو هم نمی‌خواد کره اسب را جابه‌جا کنی. همین‌جا از همه‌جا بهتره. بذارش به حال خودش تا لب بزنه به علف‌های تر و تازه و هوای آخور از توی سرش بیرون بیاد و کم‌کم دل‌بیند، به دشت و صحرا.»

علی گفت «باشه.»

عبدا... گفت «نبریش توی کشت و کار مردم و دردسر درست کنی. زیاد طول نمی‌کشه. مثل باد میرم و برمی‌گردم.» و پا شد راه افتاد. علی علف‌هایی را که چیده بود گرفت جلوی کره اسب، و هر بار که کره اسب خواست لب بزند به آنها، یک کم دستش را برد پایین و آخر سر ریخت‌شان روی زمین و رفت نشست روی تخته سنگ. مدتی به صدای باد گوش داد و کره اسب را تماشا کرد. کره اسب باز هم سرش را گرفته بود بالا و نگاه می‌کرد به دور دست‌ها.

علی گفت «می‌برمت یک جای بهتر.» و از روی تخته سنگ آمد پایین و افسار کره اسب را وا کرد.

از کنار زمین‌های شخم خورده و تپه مانند گذشت و یگراست راه افتاد به طرف درخت‌های حاشیه کوه، اما به نظرش رسید هر قدر جلو می‌رود، از فاصله او با کوه چیزی کم نمی‌شود. ایستاد. پاکوفت به زمین. کفش‌های گلی‌اش را مَبُک کرد. افسار را در هوا لرزاند و گفت «هر وقت خسته شدی و دلت خواست برگردی شیهه بکش.» و رَد نگاه کره اسب را دنبال کرد و چیزی ندید، بجز کوه‌هایی که ابر تا دامنه آنها پایین



کتابخانه و مطالعات فرهنگی
موسسه علوم انسانی



لغزیده بود و رسیده بود نزدیک درخت‌های پای کوه.

گفت «اینجا هم علف نیست.» و راهش را به طرف زمین همواری کج کرد و کم کم کفش‌هایش از گل سنگین شد و ایستاد. خواست کفش‌هایش را سبک کند که به نظرش رسید خطی روشن از لابه‌لای کوه‌ها به آسمان پرید و لحظه‌ای بعد رعد به صدا درآمد و کر اسب از جا کنده شد و علی را به دنبال خود کشاند.

علی افسار به دست از پی کره اسب دوید و کفش‌هایش در گل جاماند.

صدای رعد همین که آرام گرفت، علی افسار را محکم کشید و کره اسب را نگه داشت. آهسته رفت جلو. به پیشانی کره اسب دست کشید و به پشت سرش نگاه کرد. خواست کره اسب را برگرداند، اما کره اسب از جایش تکان نخورد.

علی گفت «اگر برنگردی، باید بذاری سوارت بشم و با هم بریم خونه. و شروع کرد به نوازش پیشانی کره اسب و کم کم دستش را برد سمت یال و از یال لغزاند روی شانه‌هایش. بعد، ایستاد روی پنجه پا. سینه‌اش را داد جلو، خیز برداشت و هیكلش را از کنار شانه چپ کره اسب با کشاند. پاهایش را در هوا چرخاند، راست نشست پشت کره اسب و از دور عبدا... را دید که داشت به طرفش می‌آید و تند پایین پرید.»

عبدا... نزدیکتر که آمد، گفت «مگه نگفتم همون‌جا بمون تا برگردم.»

«می‌خواستم بیرمش جایی که بیشتر علف باشه.»

«حالا براچی مثل درخت و ایسادی یک‌جا و راه نمی‌افتی.»

«کفش‌هام موندن توی گل.»

«موندن توی چی؟»

«آسمون قرمبه که اومد کره اسبه رم کرد. کفش‌هام در اومد و توی گل جا موند.»

عبدا... به علی که رسید افسار کره اسب را از دستش گرفت و گفت «همین ردی را اومده‌ای بگیر و برو تا بررسی به کفش‌هات و اونها را زود بردار بیار بریم خونه تا هوا نریخه به هم.»

علی تند رفت و برگشت.

عبدا... پرسید «براجی کفش‌هات را نمی‌کنی پات و گرفتی شون دستت؟»

علی جواب داد «گل رفته توشون و هی از پام درمیان.»

عبدا... سرش را تکان تکان داد. گفت «بین چی کار کرده تو را به خدا.» و افسار را کش و راه افتاد. از لابه‌لای زمین‌های تپه مانند میان بُر زدند و از جایی سر در آوردند که پیش ظهر از رودخانه عبور کرده بودند.

عبدا... نگاهی انداخت به دور و برش. گفت «هوا همه را فراری داده.»

علی گفت «می‌خواد بارون بگیره؟»

«معلوم نیست فعلا. هوای بهار خیلی دمدمی مزاجه. دو سه سال پیش رفته بودیم سیزده به در. ظهر هوا خوب بود و هیچ ابری توی آسمون نبود. اما از ظهر به بعد در عرض یکی دو ساعه

مون کیپ ابر شد و یک تگرگی شروع کرد به باریدن - هر دونه‌ش قد یک فندق. هر کی جُل و پلاسمون را جمع کردیم و راه افتادیم سمت خونه. به رودخونه که رسیدیم ای داد بی داد یک سیلی راه افتاده که نگو و نپرس. دل شیر می‌خواد نزدیکش بشی. پاچه شلوارش را زد بالا و پرسید «چطوری رفتین اون طرف؟»

طوری می‌خواستی بریم؟ شب موندیم این طرف رودخونه و تا صبح مثل بید لرزیدیم، تا نزدیکای ظهر آب فروکش کرد و کم کم مردم با ترس و لرز زدند به آب. نمی‌دونی چه بی‌تی بود، بی‌خود نیست می‌گن سیزده نحسه.»

اره هم نمی‌تونستید برین اون طرف؟»

بابا! من چی می‌گم تو چی می‌پرسی. میل که بیاد شتر را با بارش می‌بره. مگر کسی جرئت نزدیکش بشه. اینها را می‌گم بدونی صحرا رفتن به این آسونیها نیست و آگه پدرت کرا را فروخت دلخور نشی.»

ساکت ماند و از رودخانه گذشتند.

... گفت «یا...!» و با پا در حیاط را چارطاق واکرد و کره اسب را آورد توی حیاط.

ود و حسن نشسته بودند لب سنگاب و سیگار می‌کشیدند.

... گفت «سلام علیکم! خدا قوت!»

ود بلند شد و گفت «خسته نباشی آقا عبدا... آگه می‌دونستم هوا به هم می‌ریزه نمی‌گذاشتم توی زحمت.»

گفت «بهار همینه! تا بیاد خودش را جا بندازه و زمستون را پس بزنه، کلی ادا اطوار از ش در میاره.»

... رفت طرف آخور و همین طور که داشت کره اسب را می‌بست پای آخور، گفت «بذار چی قر داره بریزه ببینیم آخرش می‌خواد چی کار کنه.»

ود گفت «روزگار دیگه! تا بوده همین بوده.»

گفت «چی شده هی پیغوم پسغوم میدی عبدا... خان و ما را از ده بالا می‌کشونی اینجا؟ قصد دارم اسبی بخرم که نشه دست به نقد سوارش بشم و نه محمود آقا قصد داره کره را بفروشه.»

اشاره کرد به علی و گفت «محمود آقا! بین علی چه بساطی راه انداخته.»

ود گفت «... این چه ات و اوضاعیه؟ مگه رفتی بودی گل لگد کنی؟»

گفت «زمین خیلی گل و شل بود و کفش‌هام از پام در اومدن.»

ود به علی گفت «مادرت رفته سری بزنه به عیال عبدا... خان. زود خودت را جمع و جور

برو بش بگو بیا یک استکان چای برامون دم کن مهمون داریم.»

ند راه افتاد و از در حیاط بیرون زد.

گفت «نمی‌خواد محمود آقا. مهمون کجا بود؟ ما که این حرف‌ها را با هم نداریم.»

محمود گفت «البته! شما عزیز ما هستید. پاهاش را هم نشست اقلأ.»

عبدا... گفت «بچه‌ها گوش‌شون به هیچکی بدهکار نیست.»

محمود گفت «عبدا... خان! یادش می‌دادی خودش را این قدر گل مالی نکنه.»

عبدا... گفت «راستش را بخواهی کاری برام پیش اومد و مجبور شدم یک کم تنه‌اش بذارم

افسار کره اسب را بستم به یک تخته سنگ و گفتم بشین همین جا تا برم و زود برگردم. وقتی

برگشتم دیدم اثری از آثارش نیست. کره اسب را برداشته رفته و دنیا را دور زده.»

حسن گفت «بچه‌ها همه‌شون همینن.»

عبدا... گفت «تازه! وقتی پیداش کردم داشت سوارش می‌شد. من را که از دور دید پری

پایین.»

محمود گفت «راست میگی؟»

عبدا... گفت «آره، خدا گواهی!»

محمود گفت «حالا بفرمایین بالا یک استکان چای بخوریم و گرم بشیم. هوا داره سرد میشه

اینجا.»

حسن گفت «نمک پرورده‌ایم محمود آقا. مرخص می‌شیم کم کم.»

عبدا... گفت «حسن آقا! بیا کره اسب محمود آقا را بخر. مگه نوزین نمی‌خواستی. این هم یک

نوزین درست و حسابی.»

حسن، کره اسب را خوب ورنده‌اش کرد و گفت «حالا کو تا زین بره روی این؟»

عبدا... گفت «قول میدم تا یک ماه دیگه زین بذاری روش و سوارش بشی.»

حسن گفت «گیرم این طور باشه که شما می‌فرمایین. صاحب مال خودش راضی نیست مال

را بفروشه آقا عبدا...»

عبدا... گفت «اون هم راضی میشه، شما پا پیش بذار و حرف دلت را بزن.»

محمود خندید و گفت «عبدا... خان! می‌فرمایین چی کار کنم من توی این روز و روزگار

بنشینم گوشه خونه و مگس بیرونم.»

عبدا... گفت «خدا روزی رسونه محمود آقا. اما خودت هم خوب می‌دونی اسب ننگه داشت

آسون نیست. خیلی دنگ و فنگ داره.»

محمود به کره اسب نگاه کرد و از جیبش سیگار در آورد به حسن آقا چوبدار تعارف کرد

حسن سیگار برداشت و گفت «عبدا... خان که نمی‌کشه.»

محمود در پناه دستش کبریت کشید و گفت «بهترا!»

عبدا... گفت «می‌خوام چیزی بگم و انتظار دارم حرفم زمین نمونه.»

حسن گفت «با من هستی یا با محمود آقا؟»

عبدا... گفت «با هر دو تا تو نم. اگر اجازه بدین.»

محمود گفت «بفرمایید.»

عبدا... گفت «این طور که معلومه شما هر دو تا تون دل بی‌دل می‌کنید. من میگم حسن آقا

اسبه را بیره یکی دو هفته پیش خودش نگه داره. حالا بعد از این مدت این معامله یا جوش می‌خوره یا نمی‌خوره.»

محمود گفت «اگه معامله جوش نخوره، اون وقت زحمت حسن آقا را چه جوری جبران کنم؟»

حسن گفت «ای بابا! کدوم زحمت؟»

عبدا... گفت «قبوله، محمود آقا؟»

محمود گفت «چی بگم؟ خودت گفتی انتظار نداری حرفت زمین بمونه.»

عبدا... گفت «لطف داری شما، محمود آقا. خیلی بزرگواری. مطمئنم هیچ کدومتون ضرر نمی‌کنین.»

حسن گفت «ان شاء...»

عبدا... افسار کره اسب را وا کرد و داد دست حسن آقا چویدار.

محمود گفت «حالا چه عجله‌ای داری که حسن آقا را زود بفرستی بره؟ اینجا هم یک لقمه شام و یک فنجون جای پیدا می‌شه.»

حسن گفت «البته! ما که نمک پرورده‌ایم محمود آقا. برم بهتره. برم که قبل از تاریکی برسم ده بالا.»

عبدا... گفت «به دلم برات شده دفعه بعد حسن آقا سواره میان سر می‌زنن به ما.»

حسن خندید: خیلی هم خوش بین نباش عبدا... خان.»

عبدا... گفت «جدی میگم به خدا. اون طوری که من دیدم این کره اسب یک تکه جواهره. خیلی زودتر از اینها که فکر می‌کنی راه می‌افته. خوب نگاش کن! از همین حالا برا خودش یک نوزین درست و حسایه.»

حسن گفت «ببینیم چی پیش میاد. هرچی قسمت باشه.»

محمود گفت «همین طوره! تا خدا نخواد نه برگ از شاخه می‌افته و نه بارون از آسمون پایین می‌چکه.» و رفت در حیاط را چار طاق وا کرد. «بد شد نتونستیم پذیرایی کنیم.»

عبدا... گفت «محمود آقا! این حرف‌ها را به غریبه‌ها بزن. حسن آقا از خودمونه.»

حسن افسار کره اسب را کشید و راه افتاد. «فرصت زیاده. مزاحم میشیم بعداً. فعلاً با اجازه شما.»

محمود گفت «به امان خدا. خیر پیش.» و رو کرد به عبدا... که بی تکلیف ایستاده بود در چارچوب در حیاط. «شما کجا به این زودی؟ حسن آقا بهانه داره که راهش دوره.»

«من هم برم دیگه. شما هم بیاین بریم خونه ما. بر و بچه‌هاتون هم که اونجان.»

«دلم می‌خواد. اما، این زن‌ها زبون همدیگه را بهتر می‌فهمن. بذار با هم بشینن و درد دل کنن. به مادر علی هم بگو دیگه برا برگشتن به خونه عجله نکنه. حسن آقا که نموندن.»

محمود در را پیش کرد و برگشت توی حیاط. نگاهی انداخت به آخور کره اسب و رفت توی کاهدون. گونی خالی را برداشت تکاند و آن را تا کرد گرفت دستش و آمد بیرون. رفت روی

ایوان و به طرف کوره راه ده بالا نگاه کرد. مه صحرا را پوشانده بود. محمود زیر لب گفت «خوبه برم خونه عبدا... یک کم بمونم و با علی و مادرش برگردم و بلند شد راه افتاد.»

وسط حیاط که رسید صدای به هم خوردن در را شنید و سر بلند کرد، علی و مادرش را گفت «به عبدا... گفته بودم نمی‌خواد برا برگشتن عجله کنین. چی شد زود برگشتین؟ زن گفت «علی همین که شنید کره اسب را فروختی به حسن آقا چوبدار، یکهو هوا می‌خواست تندی بیاد خونه بیینه عبدا... راست میگه یا سربه سرش میداره.» محمود رو کرد به علی. گفت «پدر جون! چی بگم من به تو... این عبدا... هم دلش خور این حرف‌ها.»

زن به آخر اشاره کرد و گفت «پس چه کارش کردی، اگر نفروختیش؟» «دادمش دست حسن آقا چند روز نگهش داره ببینیم بعدا چی پیش میاد.» زن گفت «این دیگه چه جور معامله‌ئیه؟»

مرد گفت «تا چند روز دیگه قضیه روشن می‌شه. یا برش می‌داره یا برش می‌گردونه.» زن گفت «داشتی می‌رفتی کجا؟» «می‌خوام پیام دنبال شما.»

«برا چی گونی گرفتی دست؟» مرد گفت «دهه!» و رفت گونی تا کرده را گذاشت توی آخور کره اسب. زن گفت «امروز برا بیرون بردن کره اسب روز خوبی نبود. آتیش که خاموش شد و نتو دود اسفند را در بیارم، همان موقع یک جورایی به دلم بد افتاد. حالا هم که شب نشده داره تاریک میشه.»

مرد گفت «بهار همینه! آروم و قرار نداره.» زن گفت «اینجا این جوریه. زمستون و بهارش مثل همه.»

مرد زیر لب گفت «باز هم فیلش یاد هندوستون کرد.» و دست علی را گرفت و گفت پدر جون! بیا تا پاها و کفش‌ها را بشورم. زیاد هم غصه نخور. چند روز دیگه حسن آقا اسبه را برش می‌گردونه. حالا می‌بینی!»

علی چیزی نگفت. همراه پدرش رفت و ایستاد کنار سنگاب. محمود از چاه آب کشید. گ «بشین کفش‌ها و پاهات را بشورم.»

علی نشست لب سنگاب و پاچه‌های شلوارش را زد بالا. محمود گفت «حالا چی شده این همه توهمی و حرف نمی‌زنی؟» علی گفت «مگه خودت نگفتی مال تونه و نگهش می‌داریم برا خودمون؟»

محمود آب ریخت روی کفش‌ها و پاها علی «حالا هم معلوم نیست مال تو نباشه. چی نشده هنوز. چند روز صبر کن ببین چی پیش میاد.» علی گفت «می‌خوام دیگه خودم تنها ببرمش صحرا.»

زن گفت «نمی‌دونم این چه حکمتی یه که بچه‌ها خرجمالی را بیشتر از مدرسه رفتن دوست دارن.»

محمود گفت «بچه‌ها شاید! اما سییلا علی دارن در میان کم کم.»

زن گفت «اگه این جوهره بذار خودش پاهاش را بشوره.»

محمود گفت «می‌شوره!» و سطل آب را گذاشت کنار علی و با زنش راه افتاد طرف پله‌ها. از پله‌ها که رفتند بالا، زن نگاهی انداخت به اطراف و گفت «دیگه شورش را در آورده این مه. یک روز در میون راه می‌افته و آدم را تنگ خلق می‌کنه.»

«کجاش را دیدی! بچه که بودم یک وقت‌هایی می‌دیدم مه اون قدر غلیظ می‌شد که چشم چشم را نمی‌دید و مردم چراغ روشن می‌کردن و می‌نشستن توی خونه و مثل شب‌های زمستون قصه می‌گفتن.»

زن گفت «خدا آخر عاقبت همه را بخیر کنه. هر چه فکرش را می‌کنم می‌بینم که اینجا...»
مرد حرف زنش را قطع کرد. گفت «تر برو به کار و بارت برس و بذار من برم یک کم به این بچه کمک کنم.» و تند برگشت توی حیاط. با خودش گفت «دم به ساعت یا بو ورش می‌داره و می‌بردش سمت جنوب.»

علی گفت «چی را می‌بره اونجا؟ کره اسبه را؟»

محمود گفت «نه، پدرجون! گفتم که! معلوم نیست این معامله اصلاً جوش بخوره و کره اسبه نصیب حسن آقا بشه.» و نشست کنار علی. پاهاش را شست و دستش را گرفت. پاشو بریم بشینیم توی خونه ببینیم این مه تا کی می‌خواد جاخوش کنه.»

توی اتاق که رفتند، زن گفت «می‌خوای چراغ روشن کنم؟»

محمود گفت «یک چیزی بده علی بخوره و بگیره تخت بخوابه. خیلی خسته و درپ داغونه.»

علی به بسته رختخواب‌ها تکیه داد و پاهاش را دراز کرد. مادرش پتویی پهن کرد روی پاهاش و گفت «خودت را گرم نگه دار سرما نخوری.»

علی پتو را تا شانهاش کشید بالا و به دریچه گرد اتاق که مثل قرص ماه روشن بود، چشم دوخت و کم کم چشمهاش را بست... و باز کرد: چراغ گردسوز روی طاقچه روشن بود و مادرش با عجله داشت اتاق را جمع و جور می‌کرد.

علی گفت «بابا رفته کجا؟»

«رفته توی حیاط. پاشو دیگه! غلط نکنم حسن آقا چوبدار برگشته.»

«علی از جا پرید. خودش را رساند به ایوان و ایستاد پشت طارمی: نوری مثل شعله کبریت از میان تاریکی و مه آمد جلو و کم کم تشخیص داد پدرش فانوس به دست به همراه مرد دارد از پله‌ها بالا می‌آید.»

محمود با صدای بلند گفت «یا...! مهمان نمی‌خواهید، صاحبخونه!»

زن از توی اتاق گفت «قدمش روی چشم، بفرمایید!»